

آن خانه‌ها شادی بیضائی

درآمد: پانزدهم مه - بیست و ششم اردیبهشت - روز جهانی خانواده است و من، نقاش یکنواخت‌ترین خانواده‌های جهان، فکر کردم خوب است از چند نفر از دوستانم بخواهم از خانواده‌شان بنویسند. از شکلی که امروز دارد. از آدم‌های جلوی خانه‌ی نقاشی کودکی‌شان با دودکش بلند و دودی که بی‌وقفه به آسمان می‌رفت. و خانواده‌هایی که دیگر لزوماً مثل هم نیستند و پوشه‌های نقاشی فردای دنیا را رنگارنگ می‌کنند.

جعبه‌های کهنه و خاک گرفته‌ای که با کِشتی از خانه آوردم این‌جا، مدت‌ها مانده بودند توی انباری تا وقت بشود که بروم سراغشان و درشان را باز کنم و ببینم روزهای آخر پیش از مهاجرت با عجله چه چیزهایی را روی هم تلبار کردم. یک روز عصر فرصت شد که بر ترسم از سوسک و موش غلبه کنم و پیرم توی تاریکی نمناک انباری ته حیاط و جعبه‌ها را با عجله بریزم بیرون. همان‌جا وسط چمن‌ها درشان را باز کردم که جانوری را با خودم نبرم توی خانه. کارنامه‌های زرد و بی‌رمق دبیرستان، عقدنامه، دفترچه‌ی تلفن قدیمی، پاکت سبز نوشته‌های چاپ شده‌ام در مجله‌ها، و نامه‌هایی که دوست داشتم هیچ‌وقت دور نریزم.

اما همان اول، روی همه‌ی خرت و پرت‌ها، پوشه‌ی قدمی و وارفته‌ای بود که مامان روی آن نوشته بود: نقاشی‌های دبستان.

مامان عادت داشت هر سال یکی دو برگه از نقاشی‌هایمان را جایی نگه دارد؛ پشتش تاریخ بزند و برایمان بایگانی کند. شاید فکر می‌کرد قرار است پیکاسو یا ونگوگ بشویم و حیف است که آثار هنری سال‌های اول زندگی‌مان از موزه‌ها و کتاب‌های تاریخ دور بمانند.

پوشه چروک شده بود و بوی رطوبت می‌داد. بازش کردم و نشستم وسط چمن‌های تیز. یادم افتاد که چه عشق نافرجامی به نقاشی داشتم توی مدرسه و چه قدر - بی‌خود و بی‌دلیل - برایم مهم بود که از خط بیرون نزنم و هیچ جای سفیدی توی رنگ‌آمیزی باقی نگذارم. گویا کمر بسته بودم به این که تن تمام نقاشان صاحب سبک را درگور بلرزانم. یکی یکی ورق‌ها را نگاه می‌کردم و برمی‌گرداندم به پوشه. بیشترشان نمی‌دانم چرا نقاشی یک خانه بود، با دودکش بلند و مادر و پدر و بچه‌هایی که جلوی خانه رو به ما ایستاده بودند.

کارشناس خانه و خانواده بودم. تعهد داشتم گویا. آن سال‌ها هم که انگار کسی از خانواده شکل دیگری نمی‌شناخت. یا زیاد درباره‌اش حرف نمی‌زد. یا شاید هم من نمی‌شناختم. خانواده برایم ترکیبی از مادر بود و پدر؛ بچه، خانه و دودکشی بلند با دود سیاهی که تا خورشید می‌رسید.

آن سال‌ها سال‌های جنگ بود و برق رفتن‌های منظم و همیشگی و سال‌های چراغ‌گردسوز. یادم هست یک بار توی مدرسه، هم‌کلاسی‌ام نقاشی خانواده‌ای را کشید که پدر نداشت و به من گفت که این همسایه‌شان است که پدرش توی جنگ کشته شده. تصویر متفاوت خانواده را برای اولین بار آن‌جا دیدم.

امروز اما می‌دانم که تصویر درست ماجرا خیلی وسیع‌تر و متنوع‌تر از نقاشی‌های دبستان من و دوست‌هایم است. آن روزها آدم‌های زیادی را نمی‌شناختم. خانه‌های زیادی ندیده بودم و آن‌قدر از واقعیت جهان دور بودم که حتی مادرم را جلوی آن خانه، با روسری می‌کشیدم.

امروز خوشبختانه بچه‌ام خانواده‌های زیادی را می‌شناسد و نقاشی‌هایش مثل من یکنواخت و یکرنگ نیست. هم‌کلاسی‌اش مادر ندارد و با پدرش و مادر بزرگش زندگی می‌کند. همسایه‌ی بغلی سه تا بچه هستند که هیچ‌کدام هم‌رنگ و هم‌شکل نیستند و هر کدام از جایی از دنیا به فرزندی پذیرفته شده‌اند. ماریا هم‌کار «بابا» با دوست دخترش زندگی می‌کند و الن، هم‌بازی‌اش در زمین بازی با پدر بزرگ و مادر بزرگش زندگی می‌کند و فقط یکشنبه‌ها مادرش را که افسردگی شدید دارد و بستری‌ست می‌بیند. به پسر من اگر بگویی خانواده‌ات را بکش، حتماً یک سگ کوچک هم با زبان همیشه بیرون توی آن‌جا می‌دهد چون باور دارد سگ، یکی از ماست و نگهبان خانه نیست. خوشبختانه بچه‌ها این روزها رنگ‌های بیشتری می‌بینند و نقاشی‌های بهتری می‌کشند. خوشبختانه تصویرهای آن‌ها مثل نقاشی‌های دبستان من یک شکل و یکنواخت نیست. لابد قرار هم نیست باشد.

پانزدهم مه - بیست و ششم اردیبهشت - روز جهانی خانواده است و من، نقاش یکنواخت‌ترین خانواده‌های جهان، فکر کردم خوب است از چند نفر از دوستانم بخواهم از خانواده‌شان بنویسند. از شکلی که دارد. از آدم‌های جلوی آن خانه بادودکش بلند و دودی که بی‌وقفه به آسمان می‌رود. خانواده‌هایی که لزوماً مثل هم نیستند و پوشه‌های نقاشی فردای دنیا را رنگارنگ می‌کنند. شاید دلیلش این است که فکر کردم آن پوشه، پوشه‌ی دیروز من، چیزی کم داشت که باید روزی به آن اضافه می‌کردم.

ماهرخ غلامحسین پور، نویسنده و روزنامه نگار:

اعتراف می‌کنم اولش هول ورم داشته بود، داشتن خانواده‌ای که یک طرفش یک جوری بود و یک جایش میلنگید، یک ستونش افتاده بود یا هر تعبیر دیگری که می‌شود برای یک شکل بی‌قواره‌ی نامعهودگفت؛ ظهرها که از مهدکودک برمی‌گشتیم (من و رایان) به خط‌های کج و معوج نقاشی‌های نگاه می‌کردم و تصویری که از خانواده کشیده بود، می‌توانم صادقانه بگویم هر بار گریه می‌کردم یواشکی، نه بابت خودم و آدم‌های رفته، که سال‌ها بود از این ورطه عبور کرده بودم و با همه‌ی آنچه که «امروز من» بود دلخوش بودم؛ امروزم انتخاب آن لحظه‌ام بود، دلخوشش بودم، دوستش داشتم و نوازشش می‌کردم.

اعتراف می‌کنم نگران بودم. پسر بزرگم از این ورطه جهیده بود. اما نگران بودم که بابت انتخاب‌های من و دیگری، رایان چهار ساله تعریف بی‌قواره‌ای از خانواده داشته باشد. مرا لابه‌لای خط‌های کج و معوجش می‌کشید، به قدر یک هیولا، خودش را کوچک و معمولاً پشت به تصویر، هر بار هم دست همدیگر را سفت و سخت گرفته بودیم و گره می‌خوردیم وسط باران و کوه و رودخانه و خورشیدی که همیشه می‌خندید و من نگران بودم پسرکم، پسرانم، مفهوم خانه و امنیت و سفره‌ی دورهمی و مهربانی‌های بی‌دریغ را به کلی از خاطر ببرند.

شاید بابت همین ترس‌هایم بود که بیش از هر مادر نرمالی تلاش کردم از دلخواسته‌هایم و میلیم به دوری از دیگری عبور کنم. گاهی بود که دلخور بودم از او و شاید اگر بچه‌ها نبودند اصلاً به خاطر نمی‌آمد که روزی، روزگاری بخشی از دنیای من بوده، اما در اوج دلخوری و دلتنگی شماره‌ی تلفنش را می‌گرفتم تا کودکم بفهمد که او هم گوشه‌ای از مفهوم خانواده‌ی ماست. مربی مهدش می‌گفت مرا بزرگ می‌کشد چون مؤثرترین آدم دنیای آن کودکم، چون ذهنش به تمامی درگیر من بوده و من خانه‌اش، وطنش هستم. هنوز هم مرا بزرگ می‌کشد وسط بادبادک‌هایش و رودخانه و کوه قهوه‌ای و خورشید خندانش. اما ما یک مفهوم تازه از یک خانواده‌ی سه نفره خلق کرده‌ایم، من و دو پسر را می‌گویم، ما دلخوشیم، کینه به دل نمی‌گیریم، حتی به بخش چهارمی که انتخاب کرده ازمان دور بماند هم با مهر نگاه می‌کنیم، روزگاران به اضطراب و دلتنگی نمی‌گذرد، برنامه‌هایمان را می‌نویسیم و تقسیم می‌کنیم، با هم خرید می‌کنیم و کارهای خانه را با هم قسمت می‌کنیم، من به خوبی احساس خوب امنیت، آرامش و آسودگی خیال را در چهاردیواری خانه‌ی کوچکم که خشت به خشتش را به رنجوری و سختی بنا کرده‌ام، احساس می‌کنم.

سارا، مدیر پروژه‌های آب و بهداشت:

مادر شاغل داشتن تا پیش از انقلاب در خانواده‌ی ما امری بسیار عادی بود. مادر من هم مانند بسیاری از خانم‌های خانواده معلم بود و پس از اتمام دوره‌ی مرخصی زایمان، مرا به یکی از بستگان، که قبول کرده بود برای نگهداری از من تا یکسال با ما زندگی کند سپرد و راهی مدرسه شد. بعد نوبت به منزل مادربزرگ رسید که البته بیشتر از خانه‌ی خودمان، به آن خو داشتیم، بس که همیشه آن‌جا پلاس بودیم. البته به لطف خاله و دایی‌هایی که هنوز مجرد بودند و دخترخاله پسرخاله‌های هم‌سن و سال که با هم آتش می‌سوزاندیم. این تصویر از خانواده البته به سرعت پس از انقلاب به یمن پاکسازی مادر و خروج همگی خاله دایی‌ها از کشور، در سه سال اول انقلاب، تغییر کرد.

سرنوشت برای من خواب دیگری دیده بود. بیست و هفت سال پس از انقلاب برای کار از کشور خارج شدم و کمی بیشتر از یک سال بعد از آن با همسر هلندی‌ام در تایلند ازدواج کردم و سال پس از آن در هلند ساکن شدم. دو سال بعد از آن هم دختر و پسر دوقلومان به دنیا آمدند. بعد از برگشتن والدینم که برای کمک در ماه‌های اول آمده بودند، در نبود قبیله در دور و بر، طبیعتاً فرستادن بچه‌ها به مهد کودک بهترین راه حل بود. هرچند سپردن بچه‌ها به دیگری بسیار سخت بود، اما با اطمینان به این‌که سه روز کار در هفته، مادر به مراتب بهتری نسبت به یک مادر تمام وقت از من می‌سازد، بچه‌ها را از دو ماهگی هفته‌ای دو روز راهی مهدکودک کردم. یک روز هم البته روز پدر بود در هفته.

از ملزومات کاری من سفر به کشورهای در حال توسعه برای بازدید و سرکشی به پروژه‌هاست که من آن را تا یازده ماهگی بچه‌ها به تأخیر انداختم. خوشبختانه مادر و پدرم دوباره قبل از سفرم پیش ما آمدند. دانستن این‌که وضع بچه‌ها پیش آن‌ها خیلی بهتر از وقتی است که با من هستند، از سختی دوری و ریختن دل با هر صدای گریه و جیغ، کم نمی‌کرد. روزها البته با سرگرمی کار به سر می‌شد اما سر شب، مخصوصاً اگر اسکایپ و اینترنت یاری می‌داد بعد از دیدن بچه‌ها و دلتنگی برای در آغوش گرفتن‌شان، گریه امان نمی‌داد. ناگفته نماند که این سختی سبب نمی‌شد که نعمت خواب بی‌وقفه پس از یک سال را شکرگزار نباشم. الان که بچه‌ها نزدیک به شش سال دارند و مدرسه می‌روند فکر می‌کنم با وجود داشتن روزهای طولانی، سال‌ها چقدر سریع گذشته‌اند. هرچند هنوز نداشتن قبیله در نزدیکی‌ام را به شدت حس می‌کنم اما دیگر احتیاجی نیست که اگر با همسر هر دو به شدت بیمار هستیم، به نوبت استراحت کنیم یا در به در دنبال پرستار بگردیم تا یک ساعت مراقب بچه‌ها باشد. حالا دیگر می‌توانم به‌تنهایی بچه‌ها را به زمین بازی ببرم و خودم هم از تماشای بازی‌شان لذت ببرم؛ بدون اینکه نگران باشم اگر در دو جهت مخالف بدوند یا هم‌زمان از دو نردبان مختلف بالا بروند چه خاکی بر سرم بریزم.

فرانک، همسر یک زندانی عقیدتی:

مدت‌هاست چهارشنبه برایم روز مخصوصی شده، با شرایط خاص، پر از انتظار و شوق دیدار، و هیجان و اضطراب سفر. اما نه. سفر نه. ملاقات. چهارشنبه روز ملاقات سالن دوازده زندان رجایی‌شهر است و من، یا بهتر بگویم، ما شش خانواده‌ای که از شهرستان برای ملاقات هفتگی می‌رویم مجبور به طی کردن ۵۶۰ کیلومتر هستیم. شاید برای همه، مسافت ۵۶۰ کیلومتری سفر حساب شود اما برای ما نه!

برنامه‌ریزی برای حرکت از روز یکشنبه یا دوشنبه شروع می‌شود؛ تعداد کسانی که باید بلیت برایشان تهیه شود، مشخص می‌شود. آخر ما نمی‌توانیم هر دفعه بچه‌ها را به ملاقات ببریم.

ساعت یازده شب پای اتوبوس به هم می‌رسیم خوشحال از دیدار هم. حالا ما یک خانواده شده‌ایم بسیار نزدیک‌تر و وابسته‌تر از گذشته. یک خانواده‌ی بزرگ. چون در سخت‌ترین لحظات در کنار هم بودیم با هم خندیدیم و با هم اشک ریختیم و با هم دعا کردیم ... اتوبوس حرکت می‌کند. بچه‌ها جابه‌جا می‌شوند. کمی با هم گپ می‌زنند. ولی باید زوتر خوابید. اوایل نمی‌توانستیم در اتوبوس بخوابیم. اما حالا یاد گرفته‌ایم. هرکسی برای خوابیدن از چیزی کمک می‌گیرد. یکی از بالش بادی؛ یکی از پتو؛ و یکی از داروی خواب. راستش به استراحت نیاز داریم. برای این‌که فردا باید برای دیدار انرژی داشته باشیم.

چهارشنبه ساعت ۷ صبح به ترمینال کرج می‌رسیم. دوستان پر مهر ما زودتر از ما مثل همیشه با گشاده‌روی منتظرمان هستند. همه پیاده می‌شویم از ترمینال ما را به منزل یکی از دوستان می‌برند. یک میز مفصل صبحانه، آماده‌ی پذیرایی از ماست.

دوباره حرکت می‌کنیم. این بار به طرف زندان. از دور دیوارهای بلند با سیم خاردار معلوم می‌شود.

از در ملاقات وارد می‌شویم. با نگهبانان احوال‌پرسی می‌کنیم. بعد از بازرسی وارد سالن انتظار می‌شویم. حالا یکی یکی همه می‌آیند. از تهران، کرج، کرمانشاه، شیراز، اصفهان و گرگان. همه می‌ایستیم برای گرفتن نوبت ملاقات که مراسم خاص خودش را دارد. تا باز شدن در باید صبر کرد و این کار برای بچه‌ها که دلشان برای پدرشان (فقط پدرشان؟ یا پدر و مادرشان؟) تنگ شده، خیلی سخت است.

وقتی در سالن ملاقات باز می‌شود، با نشان دادن شناسنامه و مهر کف دست‌مان وارد دالانی باریک و طولانی می‌شویم تا به سالن ملاقات برسیم. جایی که بعضی چهارشنبه‌ها خانواده‌ی ما را از فاصله‌ی ۵۶۰ کیلومتری دور هم جمع می‌کند و پشت یک شیشه‌ی ضخیم، روبه‌روی هم می‌نشانند، بدون این که دست‌هایمان به هم برسد...

محمد امیرخانی، پدری روی صندلی چرخ‌دار...

راستش من روزهای خوبی را نمی‌گذرانم. فکرم خیلی مشغول است. بعد از عمل جراحی سختی که داشتم، الان در حال انجام شیمی‌درمانی‌ام. شش ماه باید شیمی‌درمانی کنم. ترس و دلهره و اضطراب و انواع فکر و خیال ریخته در جانم. این است که فکر نمی‌کنم بتوانم درست چیزی بنویسم. نگرانی آینده‌ی بچه‌ها، مخصوصاً پسر، دیوانه‌ام می‌کند. نوجوانی که دوست دارد بدود، بازی کند، و دوست پیدا کند اما او را حتی از مدرسه محروم کرده‌اند. چون بچه‌ای است با نیاز ویژه و به خیال آن‌ها آموزش ناپذیر.

امروز دوست دارم دست خانواده‌ام را بگیرم و ببرم جایی که هیچ آدمی نباشد. یا حداقل فقط کسانی باشند که نگرانی‌های پدری را که در حال گذراندن دوره‌ی شیمی‌درمانی روی صندلی چرخ‌دار است بفهمند.

دوست دارم بروم جایی زندگی کنم که پسرم راحت زندگی کند. توی خانه حبس نباشد. دیگر حتی آموزش هم نمی‌خواهم برایش. فقط آرامش. جایی روبه‌روی خانه‌ی نقاشی‌های بچگی که راحت بازی کند. راحت نفس بکشد. به هر کس ابراز محبت می‌کند محبت ببیند. برود توی چمنزار برای خودش بازی کند و من نگران برخورد دیگران با او نباشم.

جایی باشم که وقتی دخترم می‌رود بیرون، این همه سفارش نکنم مراقب خودت باش! مراقب گشت ارشاد باش! مراقب آدم‌های توی تاریکی باش!

دوست دارم با خانواده‌ام بروم جایی که اسمش کلبه باشد، کوچک و جمع و جور و چوبی. شبیه همان نقاشی‌هایی که می‌کشیدیم. بیرون کلبه جنگل باشد. مه باشد. کمی هم سرد. داخل کلبه سماور باشد و چای تازه‌دم. من روی صندلی چرخ‌دارم بنشینم و صدای خنده و شادی پسرم را از دور بشنوم. کاش نقاشی‌ها ما را به خودشان راه می‌دادند.

فرید مولایی:

او از ازدواج دوم می‌گوید و خانواده‌ی تازه‌ای که همراه با همسرش با فرزندان ازدواج قبل ساخته‌اند: ما دوباره ازدواج کردیم چون هنوز خانواده را باور داشتیم. چون باور داشتیم آن‌چه غلط بوده، خانواده نبود بلکه انتخاب ما بود. ما اصرار داشتیم که کلمه‌ی شکست را در حواشی خودمان هر چه می‌شد کمرنگ‌تر کنیم. آدم‌ها معمولاً در سن پایین دنبال تفاوت هستند اما در ازدواج دوم بیشتر دنبال تشابه می‌گردند انگار. ما خوشحالیم. نه چون طلاق گرفتیم که هیچ طلاق‌ی خجسته نیست. ما خوشحالیم که دوباره عاشق شدیم. دوباره دوست داشتیم و دوستان داشتند. خوشحالیم که یک معادله با مفروضات غلط، کل ریاضیات زندگی ما را به هم نزد. ما دوباره ازدواج کردیم وقتی هر کدام یک بچه داشتیم. ما خوشحالیم چون بدون تولد دوباره، مادر و پدر بچه‌های هم‌دیگر شدیم. فرزند دیگری از ما متولد نشد اما برای خانواده‌ی تازه‌مان، برای بچه‌هایمان بیشتر تلاش کردیم. سعی کردیم کمتر از عواقب ناشی از متارکه‌ی تلخمان متأثر شویم. ما با فرزند همسرمان دوست شدیم و اصرار داشتیم که برنده شویم. ما دوباره ازدواج کردیم، خیلی سخت بود اما نه سخت‌تر از طلاق. وارد ورطه‌ی سختی شدیم اما دستاورد خوبی داشتیم. در این دنیا هنوز داشتن برادر و خواهر ثروت است، بچه‌های ما با این ازدواج خواهر و برادر شدند و ثروتمند. همان قدر که تصور ازدواج شکست خورده‌ی والدین عجیب است، فکر داشتن برادر و خواهرهای جدید، هیجان‌انگیز است و خوب.

ما دوباره ازدواج کردیم و خانواده‌ی تازه‌مان را ساختیم. طلاق را به کسی تجویز نمی‌کنیم؛ اما اگر روزی نشد که بمانید، نشد که بسازید، اشتراک زندگی پایان می‌یابد، نه خود زندگی. شاید باید بروید و جای دیگری برای ساختن خانه‌ای گرم پیدا کنید.

نغمه افشین‌جاه، گرافیسیت:

من، دوباره به همین جا بازگشتم. به خانه‌ی نقاشی چهارساله‌گی‌ام. بعد از چهل سال بالا و پایین شدن و کش آمدن و آب رفتن و زمین خوردن و برخاستن. بله. من به خانه‌ی خیال‌های چهارساله‌گی‌ام بازگشتم. خانه‌ای با سقف مثلث و پنجره‌ی رو به آب. دلم لرزید وقتی قرار شد راجع به این موضوع بنویسم. اطرافم را نگاه کردم و دیدم خودِ خودِ است. همه چیز با همان جزئیات کودکی. حتی چوب‌های کپه شده‌ی آتش سرخپوستی که جلوی خانه‌هایم می‌کشیدم، همانجاست؛ سمت چپ. پایین کاغذ. دودکش همانجاست؛ بالا سمت راست کاغذ. در، درست در وسط خانه است و پنجره‌های چهارگوش، در دو سمت در. من بارها و بارها همه چیز را مرور کردم و هر بار دلم از این همه شباهت لرزید.

زندگی دست مرا گرفت و تاتی‌تاتی آورد اینجا. از وسط قصه‌های نفس‌گیر. از بزرگ شدن در دنیایی که از یک روز به بعد رؤیاهای کودکانه جایی در آن نداشت. شاید از روزی که تانک و بمب به نقاشی‌های من راه پیدا کرد و جایزه‌ی اول نقاشی جنگ را در خوزستان جنگ‌زده، نصیب من کرد. جایزه‌ای که هیچ شباهتی به جایزه نداشت. یک مشت

کتاب عقیدتی پیچیده در کاغذهای بدرنگ. آن روزها هیچ چیز به هیچ چیز شباهت نداشت. حتی خیلی از رنگ‌های مداد رنگی‌هایم کاربردشان را از دست داده بودند.

زندگی روزهای سختی را رقم زد که در دو پاراگراف نمی‌گنجد. اما من کوتاه نیامدم .

من سال‌ها پارو زدم و به خانه‌ای رسیدم که راهش از هفت دریای بی‌زنهار می‌گذرد؛ که به قول شاملوی بزرگ اگر عشق نیست، هیچ آدمیزاده را تاب سفری این‌چنین نیست.

من، همسرم و پسر، دست هم را گرفتیم و به این خانه کوچ کردیم. ما مکانی یافتیم برای فراموشی و خیال‌پردازی. مکانی برای دوام آوردن. و برای بزرگ کردن کودکی که زبانش را باد می‌داند و کلامش را با انگشت‌های کوچکش روی خاک نقاشی می‌کند .

چشم‌هایم را می‌بندم، نفسم را حبس و کتابم را باز می‌کنم:

اینت سفر، که با مقصود فرجامید

سختینه‌ای به سرانجامی خوش.

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.